

مثنوی بو علی قلندر

THE MASNAWI OF BU 'ALI QALANDAR

By

Bu 'Ali Qalandar

Folios	:	13
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nasta'liq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	18th Century A.D.
Condition	:	Good
HL No. 385	:	Cat. No. 124

A short Masnawi poem containing moral instructions. On fol. 1b the poem is thus styled:

مثنوی هدایت و بشارت زیلۃ السالکین ... شاه شرف الدین بو علی قلندر *

Beginning:

مرحبا ای بلبل باغ کهن
از گل رعنا بگو با ما سخن

مرحبا ای هلهد فرخنده فال
مرحبا ای طوطی شکر مقال

مرحبا ای قاصد طیار ما
می دهی هر دم خبر از یار ما

Shaykh Sharaf-ud-Din Bu 'Ali Qalandar, better known as Sharaf-ud-Din-i-Pani Pati, was according to his own statement in one of his compositions (as Amin Razi says), originally from 'Iraq, and had enjoyed the company of Jalal-ud-Din Rumi and Shams-ud-Din Tabrizi, but as he rose to distinction and died in Pani Pat, he is generally known as Sharaf-ud-Din-i-Pani Pati. He is said to have been descended from the great Imam Abu Hanifah, and a genealogy of his birth is given in the Siyar-ul-Aqtab. According to several authorities Sharf-ud-Din was the Khalifah of Khwajah Qutb-ud-Din Bakhtiyar Ushi. Besides the present Masnawi, he has also left a diwan, noticed in Sprenger, Oude Cat., p. 565. His مکتوبات or letters, which he is said to have written in the name of his favourite disciple Ikhtiyar-ud-Din, are full of divine knowledge. A treatise entitled حکم نامه, generally ascribed to him, is, according to 'Abd-ul-Haq Dihlawi's, Akhbar-ul-Akhyar, p. 147, not genuine.

Sultan 'Ala-ud-Din Khilji (A.H. 695-716 = A.D. 1295-1316) was a favourite disciple of Sharaf-ud-Din and entertained high regards for him. According to Amin Razi, Sharaf-ud-Din exchanged Ruba'is (quoted in the Haft Iqlim) with Sultan Muhammad Tuglaq (A.H. 725-752 = A.D. 1324-1351).

Sharaf-ud-Din's death is generally fixed in the month of Shawwal, A.H. 724 = A.D. 1323.

The MS. is divided into the following three headings:

fol. 2b. در بیان درع

fol. 3a. در بیان فقیری ریا

fol. 13a. فی المناجات بحضرت قاضی الحاجات

The Masnawi ends with the following verse:

روز محشر دار با آل رسول

وز طفیل مقبلان کردم قبول

Other copies of the Masnawi are noticed in Sprenger, Oude Cat., p. 555, and Rieu, p. 668b.

Lithographed in Lucknow, A.H. 1266.

THE MASNAWI BU-FALĪ QALANDAR

385

O.P.L

385

v. 6

C. 124

P. No. 4091



1

KHUDA BAKHSH O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No... 4109... (Old Series)
Date..... 23-7-1955..
Section... Manuscript

5

6

4

91

No 3.85

KHUDA BAKHSH LIBRARY
PATNA
Prog. No. 4109 (Old Series)
Date 23-7-1955.
Section Manuscript

722

5

6

4

91

منصور ابدا چاره ای نداشت
منصور بود و افتاد
کس که بفرمانش نرسد
کس که بفرمانش نرسد

SS

See Rumi p. 668

Spengler 565

St. Paul 1911 Lib Cat No 12 76. p 731

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ أَسَلْتُ نَفْسِي إِلَيْكَ وَوَجَّهْتُ إِلَيْكَ وَفَوَّضْتُ
أَمْرِي إِلَيْكَ وَلَجَأْتُ ظَهْرِي إِلَيْكَ رَغْبَةً وَرَهْبَةً
إِلَيْكَ لَا مُنْجَاءَ وَلَا مَلْجَأَ مِنْكَ إِلَّا إِلَيْكَ أَمَنْتُ بِكَ
الَّذِي أَنْزَلْتَ وَنَبَّيْتَ الَّذِي أَرْسَلْتَ لَهُ اعُوذُ بِكَ

أَعُوذُ بِكَلِمَاتِ اللَّهِ النَّامَةِ مِنْ غَضَبِهِ وَعِقَابِهِ وَ
شَرِّ عِبَادِهِ وَمِنْ هَزَاتِ الشَّيْطَانِ وَأَنْ يَحْضُرُونِ



مثنوی هدایت و بشارت بده السالکین الحق للمحققین مولانا حضرت
شاه شرف الدین ابوعلی قلندر روح الله روحه لطیفه

بسم الله الرحمن الرحیم

از گل رعنا بگو با ما سخن	مرحبا ای بلبل باغ کهن
مرحبا ای طوطی شکر مقال	مرحبا ای همدن سرخند فال
می دهمی هر دم خبر از یار ما	مرحبا ای قاصد طیار ما
مرکب حرص و هوا را پی کنی	در زمان بهشت آسمان را طی کنی
هر نفس از عشق سازی سینه داغ	دم بدم رو دشمن کنی در دل داغ
از تو حاصل شد مراد صلصم	از تو روشن گشت فانوس تنم
از تو روشن شد مرا چشم لقین	مرحبا ای ره نمای راه دین
شد پریشان آدم خاکه ز تو	یافت قالب طینتی پاکی ز تو
یافت ترکیب از وجود تو حیات	مرحبا ای فیض بخش کاینات

غرق بودی در وجود ذات پاک
یک بودی در هوا ای لامکان
پاک بودی در جسم کیم کبریا
گاه در دوزخ روی سازی مقام
خوش خرامیدی تو از کتسم عدم
که کنی جلوه در استیلا فضا
جان من بامن بگو اسرار خوش
افزیده حق ترا از انس و جان
باز گو بامن سخن ای اهل راز
خاک افشان بر سر نفس لعین
بجو آینه نما عکس نگار
صاف کن آینه دل را از غبار
ره نمایی ما دیه راه خدا
گر مگردی طالبان زاد شیکر
از توروشن کو کب ایما من
در سخن شد عند لیب بانوا

از توروشن شد طهر از تیره خاک
جون جد کشتی بکو راز نهان
از چه حاصل شد ترا عرض و هوا
گاه در جنت روی ای خوشترام
خوش نهادی بر سرستی قدم
که روی در عالم ملک بقا
چشم دل روشن کن از دیدار جو
از تو افتاد دست شور اندر جهان
از حقیقت غفل افکن در مجاز
چشم دل روشن کن از نور یقین
آتش زنی در دل این پتقرار
تا نماید جلوه رخسار یار
زانکه هستی در حقیقت رهنا
طالبان هرگز نمیهند دست پیر
پرده بردار از رخ جانان من
گفت بشنو تا بگویم راز ما

افزیده حق مرا از نور پاک
بوده ام در ذات وحدت نشان
سج و انی در پی این پرده کیت
دید حسن خویش با چشم شهود
امر برم روح کسره نام ما
عشق بازی می کنم با او مدام
تا فت بر هر ذره خورشید کمال
آنکه او را حق کشته پدید
هر که او را فسریده ارجال
آنچه در روز ازل کشته قسم

تا شناسم ذات او را با صفات
چون بکثرت آدم کشته شدم این
نعمه چنان در باب وجودیت
خود تجسلی کرد در ملک وجود
کرده پرسی ساقی ز وحدت جام
یافت آدم از طفیل عشق کام
کشت پید از جلال او کمال
بمحو شیطان روی بهبودی ندید
بازیابد راه در بزم وصال
حک نکرد باز آن حرف رقم

در بیان دروغ

زهد و تقوی حلیت ایمر و فقیر
بهر آب و نان نکردی در بدر
ترک سازی صحبت اهل دول
بر در سلطان مرور و بیش مبین
کز فاقه جان بر آید در نفس

لاطمع بودن ز سلطان و وزیر
آبروی خود نه ریزی بهر زر
کوشه گیری تا نیفتی در خلل
کنج و تارون کرده سوش مبین
چون مکس دستت مزن خوان کس

بر سر خوان قناعت دست زن
 تلخ به بلباب شیرین را محبتش
 باش در کنج قناعت با سکون
 پشت پازن تخت کیکاؤوس را
 گرد بست آید ترا کس نه نقد
 الحذر از حب دنیا الحذر
 مسکان سرگز نمی پسند بهی
 ابر و ریزند بهر سیم وزر
 مرد کم همت حقیر است در نظر
 سر که عالی همت است و با سخا
 خلق از آرام او باد لبریه
 کر نباشد دست در فرمان شکن
 پیش دوزمان بهر نان خواری کش
 پامنه از گوشه غرلت برون
 سریده از کف مده ناموس را
 درنداری همت عالی چه سود
 بهر نان و زر مخور خون جگر
 زانکه چپ همتش باشد تهی
 مسکان را مثل کا و فرشم
 خوار باشد کرد با صد هنر
 عفو کرد اندکنا با نشس خدا
 سرفراز و با سپهر خیریه

در بیان فقیریه ریا

زهد و تقوی نیست این که بهر خلق
 نشانه و مساوی و تشیج ریا
 پیش و پس کرد و مرید ناخلف
 خون پنی چند کس سپه سوده کرد
 صوفی کردی و پوشی کنه دلق
 جبه و دستار و قلب بی صفا
 همچو خرابه پله آب و علف
 خویش را کوئی منم فز زانه مرد

دام اندازی برای مرد و زن
و عطا کوی خود نیاری در عمل
مکر و تلمیس و ریا کارت بود
چون شوی ایستاده از بهر نماز
این نماز تو بود آخر تباها
چون در ایانت فتد از وی قصور
بر مصلی چون نشینی قبه رو
خادمان کونیند کین شیخ زمان
شیخ را لا هوت باشد منرش
این خوش آمد کوی چندین ابلهان
از ستایش خوشتن را کم مکن
ای گرفتار آمده در بند نفس
تا کنی پرو از سوی اصل خویش
چند کردی در بدرای عیسا
خود بده انصاف ای اهل دغل
با تو هرگز است شیطان دم بدم

خویش را کوی منم شیخ زمین
چشم پوشی همچو شیطان غفل
هر نفس شیطان ترایارت بود
دل بود در کا و خای حیده ساز
فلک باطل با کند رویت سیاه
پس چرا خوانی نماز بی حضور
چشم پوشی دل بود جای کرو
جسم پوشیدست از خلق جهان
شد فنا ذات بقا شد حاصلش
همسرانند همسرانند همسران
عیب خود بین عیب بر مردم کن
نفس کا فر را بکش بشکن قفس
جا کنی در آشیان وصل خویش
چند باشی از مکان خود جدا
دل پرست از مکر و مصحف در غل
کی شود در راه حق ثابت قدم

حب دنیا رفته زنا رفته
دل نشد هرگز خلاص از حسرت
که نکردی سجده از روی نیاز
از تضرع نسودی بر زمین
میکنی طاعت تو از روی ریا
تا به انداختن مرد او لیاست
صوفی کوی نداری سینه صفا
نفس کا فرگیش داری در کسین
می کشای دست از بهر دعا
بسجده می گویی و تسبیح بدست
میکنی از مکر عالم را مطیع
یک دلی داری در و صد آرزوست
ای مغضوب و عجب و کبر آراسته
ای جمل آراسته طبع پلید
از تکر می کنی سویت نظر
بت پرستی می کنی هم بت کری

۴
سدر راه ریش و فش و شست
که نکردی با حضور دل نیاز
تا شود در مای رحمت بر تو باز
کوری و پشیمان نشد چشمت
که نکردی سجده از بهر خدا
مستقی پیر سر کار و با صفات
از کرامت های حق چند ان ملا
بهر شهرت می نشینی از یقین
مشرود خواهی از عباد است ریا
جند بت داری نهان ای بت پرست
می دهی تسکین منم سپهر دشت
چاک دل از دست و صد جاذبه
وز نفاق و از حسد پر است
خویش را کوئی منم چون بایزید
خویش را کوئی که هستم با خبر
شد دلت رشک تبان ادر

بت شکن بر هم بزن تخته را
چند مغوری تو بر اصل و نسب
ارزومای تو اکنون کم نشد
پیر کشتی صد هوس داری بدل
نمک دل جو آلودست در حرص و هوا
صد تمنا در دست ای بوفضل
دین و دنیا هر دو کی آید بدست
بر تو قسمت میرسد ای بی خبر
حرص تو دلق قناعت پاره کرد
هست دنیا پیر زال پر فریب
عارفان دادند او را سه طلاق
این سخن در گوشه ارانی جوان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون
بهر دین دل کند از دنیا علی
آن وصی مصطفی شیر خدا
زال دنیا را چنان زد پشت پا

خود خیل آسایان کن خیانه را
از بگمرد و در باش ای بی ادب
قامت حرص و هواست خم نشد
جا هلی چون حسه فرو مانده بکل
کی شود مکشوف اسرار خدا
کی کند نور حسه در دل نزول
این فضولی ما کن ای خود پرست
پس چرا قانع نه بر خشک و تر
نفس اماره تر آواره کرد
می کند پیر و جوان را نا سگب
هر که عاشق کشت بروی کشت عایق
مولوی کفشه ز روی امتحان
این خیالست و محالست و جنون
آن علی و اسیله ملک نبی
آن علی زوج بتول پارسا
تا نیاید در نکاح اولیا

بر دنیا آن نیرید نا خلف
مال دنیا چون در آمد در شکاف
داد بازی همچو کس پس ز مال
چون خوری پس خورده خوان نیرید
که بر افتد پرده از روی مقال
زشت روی او چو آید در نظر
اتشی از دو و چون کلشن بود
نخوت آرد مر تر مال و منال
نیست رحمی در دل اهل مل
اهل دنیا از برای سیم و زر
آن شنیدی که برای غر و جاه
از حسد پیر حمی خوان سپین
بر سرت باشد ترا کرمج زر
حرص افزون می شود از مال و زر
بلکه روتا پیله چو نمرد از خدا
بادشامان را سپین کز بهر مال

۵
دین خود کرده برای او تلف
کرد بر خود خون آن سینه مساج
کرد او را در دو عالم پامال
تلخ کرد آن کام خود و چون نیرید
نفرتی گیری ز زل چند سال
از خدا خواهی امان ای بی خبر
در حقیقت سر بر کلخن بود
کرداری از تهیدستی منال
شیشه اهل دول باشد دخل
که بدست آید خورده خون پدر
پیکنه کردند یوسف را بچاه
حال زاری یوسف کنعان سپین
کس بگمرازی نیاید در نظر
قطع کرد حبت فرزندان پدر
کم کنی خود را سستی از خزا
خون خوان و پدر و اند حلال

هیچ جا دیدی که ای پنهوا
دولت آرد کبر و هم پدید کند
دوستان حق پسران زود
حب دنیا چون کند در دل نگاه
کور کردد منیش چشم یقین
بهر طاعت لقمه باید حلال
لقمه شبهه جو افند در شکم
چون بخوای لقمه دان از
بر تو یابد دست کرای حید از
چشم شهوت چون کشاید لعین
این کبیر مر ترا رسوا کند
نفس کافر تا بود هم راه تو
کز تو مردی نفس کافر را بکش
کنداری بهمت مردان دین
کز دست تو نیاید کار مرد
ای مخنت نی تو مردی نی تو زن

روی بگرداند چون عون از خدا
نفس کافر کفر را تلقین کند
چست حکمت سج میدانی از و
دل چو خارا کرد و سخت سیاه
بسته کرد و بعد از آن مای من
تا نه نفی نماید ترا رنج و طلال
قوت او میکند سر رشته کم
نفس گرداند دامن حرص باز
دست بهر ظلم گرداند دراز
کور کردد منیش چشم یقین
شهوت و حرص هوا پیدا کند
آتش دوزخ بود جانگاه تو
ورنداری دست پس نشین خمیش
چون زنان رود در لیس مرده شین
پیمو چیزان در پس مردان بگرد
مثل شیطان راه مردان را زن

مرد باید تا نهسد بر نفس پا
 محبت است رابر نفس از دلبسته
 دست را کوتاها سازد از هوس
 که خوری یک لقمه و چه سلال
 که کنی از لقمه شبه نفیر
 دل شود روشن ز نور آینه وار
 چون گشائی چشم ای اهل یقین
 یار را می بین تو در هر آینه
 هر چه آید در نظر از خیر و شر
 دوست در ارتض و سما و لامکان
 پاسدار انفاس ای اهل فرد
 دوست پیدا و نهان و آشکار
 هوش در دم دارا میرد خنده
 زنک دل خود را از صیقل پاک کن
 نفی کردن از دل خود دما سوا
 اسم ذات او چو در دل نقش است

بگذرد از شهوت و حرص و هوا
 نفس را چون صید آورد در کمنه
 بشکند با چنگ محبت این قفس
 نور تا بدبرد دل از مهر کمال
 نفس را سازی بفضیل حق اسیر
 پیر تو اندازد در آینه نگار
 هر طرف تا بان جسمال یار
 سوز و ساز دوست در هر طنطنه
 جمله ذات حق بود ای پنجه
 دوست در هر زره پیدا و نهان
 تا تر این قافله منزل برد
 جلوها کرد دست در هر شمشیر
 یک نفس یکدم مباش از حق جدا
 سینه را با تنگ محنت چاک کن
 تا بکنج در دولت غیر از خدا
 سکه ضرب محبت چون نشت

غیر نقش اسد را ای دل نخواه
چون سوی فانی بود سر خدا
چون نمائی با خدا کردی وصال
هر که شد در بحر عرفان آشنا
آب دریا چون زند موجی و در
فصل آب چون جواب جسم تو
چون الف در لام میکرد دندان
گشت داخل چون بدریا آب جو
تا تو نمی کی یار که در دیار تو
مولوی فرمود در نظم این بیان
تو میباشی اصلا کمال انیسب
بشنو از من که تو هستی موشیار
هر که این پند از من عاشق شنید
هر که او از خوشیتن پند گشت
هر که او سر باخت اندر کوی او
عاشق و دیوانه و سرگشته ایم

گشت چون پر نور دل نقش اله
راه یابی در حرم کعبه یا
خویش را کم ساز ای صاحب کمال
ذره ذره قطره داند از خدا
در حقیقت آب باشد جلوه کر
آب چون کردی نمائند اسم تو
خویش را کم ساز یابی نشان
آب جو را باز از دریا مجو
چون نباشی ما باشد یار تو
بر تو روشن کرد اسرار نهان
رو در و کم شو وصال انیسب
باز گویم این سخن را گوشدار
پشک او در محفل جانان سید
پشک انکس محرم اسرار گشت
بنکرد صد بار جانان سوی او
یار جوان کرد هر در گشته ایم

یک نگاه سی چون کند سویم نگاه
نه که بوی بشنوم از بوی او
سنبل از کیسوی او شد تابان
صد زبان در وصف او سوسن کشید
نرگس پیا چشم از پر کشاد
نخل سرو از قامت ز پیا
ببل و قمری به بتان نوحه کرد
هر طرف برخواست از وی ای و هو
مطرب از شوق طرب چون ساز کرد
دی شنیدم نغمه چنک در باب
یار راحی بین تو در هر آینه
هر چه بینی در حقیقت جمله اوست
هر چه آید در نظر از حسن و کل
عارفان از نقش ز پیا و چه رشت
مرغ و ماهی مار و مور و شیر ببر
سنگ خار العل و کان یا قوت و در

7
جان باشد که بود صبح جان نثار
مست افتم نچر در کوبی او
لاله از رخسار او شد داغدار
غنچه با صد شوق سپهر این در
جام زرین بر کف سیمین نهاد
بسنو خورم گشت سرتاپای او
هر کی بالحن و آواز دگر
هر زبانی دارد از وی کلهوچ
این ترانه را بسوز اغ از کرد
سینه بریان شد ز سوز و دل کنا
سوز و ساز اوست در طنطنه
شمع و کل پروانه و ببل خود اوست
بوم صحر ابل و بستان و کل
صورت هر نیکی بدر اخودشت
چشمه حیوان و باران برق و ابر
ظلمت شب تیره نور ماه و خور

هر چه یابی آب و آتش باد و خاک
قادی کو افرید از قطره آب
کو هر جان مطلع انوار اوست
یار در تو پس چه سرائی بی خبر
ای گرفتار به بند نام و ننگ
اوست پیدا در تو تو از خویش کم
تا که بر خیزی و افستی در مغاک
تا که از کوشش فراق آید صدا
حیف باشد همچو ناپسندار و
ای خلیفه زاده بس ناپسکار
رحم کن هر حال خود ای بوالهوس
با خدا همی گویی هر دم مرغ
هر زمان گویی که من توبه کنم
چون شود فردا از سر گیرم کار
روی دل شویم بآب توبه باز
بگذرم از هر چه باشد کم و بیش

جمله را مخلوق کرد از صنع پاک
نقش بسته در صدف و در خشتاب
معدن دل مخزن اسرار است
یار در خود و خود چه کردی در بدر
شیشه ناموس بشکن بشک
مرک آید ناکسان گوید کم
روز محشر منفعل خیزی ز خاک
حسرتا و احسرتا و احسرتا
کور و کر بر خیزی در سواشوی
تا یکی پیکانه کردی شرمسار
باز کرد و توبه کن در نفس
از دروغ تو چه افسوس آید فروغ
بج عیاری ز دل خود بگرسم
دل ز خار عشق او سازم فکار
با وضوی خون دل سازم نماز
دل شویم از فکر باطلهای خویش

کوشش نفس خویش را با بشن دم
عمر و پیمان بشکنی چو شب شود
شاهد خورشید روی تند خو
کر دست آید در اغوشش کشتی
گر شود موجود اسباب طرب
ور نباشد این میسر ای کدا
گر نیابی دست خون دل خور
چون نیاید شرم ای پیمان شکن
چون نداری شرم از روی خدا
عمر با خام طمع شرمی بری
شهوت در خواجور داری مدام
جمل فحش داری تو ای پهلو ده کرد
یافت تعلیم از تو شیطان مکرور
مکر و تلبیس از تو شیطان میخورد
نفس کافرتا بود همسرا تو
نفس بد کردار چون تو سگ پلید

46
از هوای هستی خود دار هم
دل می جو یای این مطلب شود
دلبر غارت کردین عشق جو
شر بت حط تلخ و شیرین را چشتی
صرف بی باکی کنی اوقاشب
تا سحر باشی درین غم مبتلا
عصمت بی بی بود بجا در یک
باز منخواهی مراد خویشستن
کی شود حاصل مراد دل ترا
بلکه از ابلهس هم ملعون تری
در عبادت کاهلی را ناتمام
انچه تو کردی کبی شیطان نکر
از تو آموزند بازی طفل دیو
هر زمان صد بسته بسته میسر
آتش دوزخ بود جنانگاه تو
دست ایمانت بدندانش گریه

جیفه و مردار داری سرشت
بهر لقمه ای ساک مردار جو
خوار می کردی ز بهر آب نان
همان رفتند و در پس نازده
مگر رفتن کن که می آید پلنگ
خواب چون آید ترا ای عیا
باش که بهر عدم خیزد پلنگ
تا ترا فرصت بود کاری ساز
رو که در ملک بقا سلطان سو
عاشقان را تاج شاه بر سر
هر که او از قید هستی باز رست
ای شرف نشینده سالک
چشم بند و گوش بند و لب بند

در بیان فقیه ریاض

زهد و تقوی نیست ای جنون
سر کنی با پین و بالا پای کن

ساک صفت زان کشتی ای آدم سرشت
می دوی محط صحرای کوکب
در پی ساک تا یکی باشی معنی آن
همچو لنگان لنگ از پس نازده
تا یکی بنشینی ای معیوب و لنگ
چون پلنگ مرک داری در قضا
تا قیامت خسی اندر کوکب
اسپ طاعت زین کن و یک تبار
ناظر و منظور آن جانان شو
عاقبت بر کرسی مقصد نشست

گریه کرد این شعر را بانو گفت
که نه پنی ذات حق بر من نخبند

بهر شهرت خویش ساز نیگون
بر ریاضت خلق استیدا کن

۲۹
بمحو چون عشق و زریده مجاز
کاه چون شیرین نوری چون جگر
چون زینچند باشی سینه
ای حقیقت دان کذر کن از مجاز
چند چنی لاله و نسیرین و در
چند در کثرت نمای خویش را
انچنان شواشت نابایا ر خود
تا تو ی کی یار باشد یا ر تو
یارب از سودا بخود دل ریش دار
انچنان از خویش کردن آشنا
سوی خویشم بر که ره کم کرده ام
زنده کردن این دل پیر مرده را
هر دلی که عشق جاسیه نیافته
بر دل هر کس که نور عشق نافت
ای خوش آن دل که بروی نهست
دل که باد برسد از سار عشق

بمحو لیلی رخ نسای که بناز
که زنی چون کوه کن تیشه بر
روی یوسف بین ویش چشم
چند باشی در مقام حرص و آرز
چند پنی زنک سرخ و سبز و زر
یکزمان در خانه وحدت در
تا که خود را کم کنی در کاخ
چون نباشی مار باشد یا تو
مرد و زنده به عشق خویش دار
تا نکرد و یکزمان از تو جدا
زندگی جاویده که مرده ام
زنده کن با عشق جان مرده را
تا ابد روح روا نی یافته
خویش را با جان جانان زنده یافت
خاتم دل کند در وی نقش بست
جان که با جانان رسد از راز عشق

عشق کوتاهاست در دو عالم را برد
عشق کو بی بال و پر طیران کند
عشق کوتاهاست سلطانی دهد
عشق کوتاها عقل را زایل کند
عشق کوتاها جام مد هوشی دهد
عشق کوتاها چشم دل سپا کند
عشق کوتاها حالتستان دهد
باد عشق از حنم جانان است
خوش می آن کورماند از خود یک
هیچ میدانی که اهل عشق چیست
حسن جانان چون نظر بر خویش کرد
عشق چون جبرئیل در معراج حسن
عاشق و معشوق کردند هر دو یک
آنکه واقف گشت از اسرار عشق
سربداری زیر پای عشق نه
عشق بازی نیست کلا ربو الهوس

عشق کوتاهاست جامه هستی دهد
عشق کوتاها در میان جوانان گشت
عشق کوتاهاست سیاه
عشق کوتاها عقل کل حاصل شد
عشق باید تا فراق هوشی دهد
عشق کوتاها سینه پر سودا کند
عشق کوتاها جام از کف جانان دهد
هر که خورد از خوشی تن پیکانه
صاف کرد اند زینگی و بدی
عشق را از جان جانان ز بندت
گشت شیدا عشق را در پیش کرد
بر سر عاشق نهد صد تاج حسن
هم تو می معشوق عاشق نیست
نه قدم مردانه اندر کار عشق
بعد از آن سر هوا می عشق نه
خام طبعان حارص اند هیچ کس

باد ده تا پنجر سازد مرا
تا توانی ایدل اندر عشق کوش
ای خنک جانی که خود را باخته
خرم آنکس کو قمار عشق باخت
همت پروانه پین ای پنجر
سوخت چون پروانه همزنگ
در محبت تا نسوزی بال و پر
سوز چون پروانه در جفیس

عشق کوبی پا و سر سازد مرا
ایحکایت راز عاشق و کوش
سوخته خود را و باقی ساخته
خویش را بسپرد تا جانان چیت
سوز چون پروانه تایابی خبر
گشت محرم چنک ز در چنک
کی شوی همزنگ آتش سرب
تا شوی با جان جانان منفس

در بیان موع

زهد و تقوی حیت العالیجات
یکزمان خوشدل نباشی در جهان
کر کنی جان را تو بر جانان تار
عشق یابد تا دهد جام شراب
دل بدست غم چنان داری کرد
دل بود از هر دو عالم بی نیاز
ای دریغ عمر تو رفته بخواب

بر مراد خود نکشتن کامیاب
و اری فارغ شوی از این آن
در عوض یکجان دهد صد نیکار
عشق سازد ساغر پر از آفتاب
شادی عالم نیرزد نیم جو
اندکی ماند هسته او را زد و دیار

عزتو باشد مثال آب جو
در جهان چن چند روزی میمان
خلق را پین تعب بیان نقش آب
هر چه می پنی بگرد آب جهان
غافل از کرده های خوشیتن
دل مکن از فکر باطلها سیاه
کشتگان عشق را جان دگر
چون زبان گویا هست بر تن موبو
دل مدد برد لبران پوف
از جهان مهر و وفا معدوم
این نشانی بقیامت شدید
اشنائی با بر افتاد از جهان
ای دروغا وضع نیکان شد بدل
قحط افتاد است در ملک سخا
نیغ ممک شجر احسان
همت رفقت از شاه و کدا

آب رفته باز سیکه آید بگو
این جهان بر بر مثال خواب
چشم چون بر هم زنی پنی خواب
چون حباب از چشم تو کرد و نهال
نفس را از تیغ لاکه دردن
از خدای غیر از خدای چهری خواه
هر زمان از غیب احسان دگر
موبو ذکر حسد را باز کو
زانکه دارند شیوه جور و جفا
حال مردم یک یک معلوم شد
تأقیامت در جهان کرد و مزید
شرم شسته شد از چشم مردان
در دیار حلم افتاده خلل
خساک کشته مرز و مهر و وفا
پیمو غمقا همت از عالم پرید
منعمان کشته کدایی بی نوا

چیت بر خاست از صاحبان
برکت از کشت و زراعت شکم
رحم ز دل های مردم شد زین
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید
مهر کم شد از دل و سر ز نذر
جون حیا بر خاست عالم گشت
نیست مهری در دل هر خاص عام
چون عدم شد دانه مهر و وفا
بند بکسل دام را برهنم
جز خدا کس نیست بر تو مهربان
سکر نعمت کن که آن رب العباد
چشم داد و گوش داد و هم زبان
غافل از کار خود ای چنبر
نیستی آگاه از لطف خدا
مهربان باشد چو معشوق مجاز
عاشق صادق کند چون حایف

دارم از دست زمانه صد فغان
قامت جود و سخاوت کشت خم
سختی پیدا شده در مردمان
طمع مردم سک صفت ته پد
فتنه بر پا کشت در دیر کمن
دختران با ما دران دازد خنک
پس منی کن خویش را در بند عام
پس در دام چون مرغ هوا
ایشان حوص را آتش فلک
دل به غیبه از خداوند جان
داد بر تو آنچه می بایست داد
بر تو روشن کرد اسرار نهان
چند باشی نچیر چون کاوش
ایمحو عاشق هر زمان پند ترا
که به پند جانب عاشق بنواز
مر حبا پر عاشقان صد مر حبا

طالبی کو در پی جانان رود
کز ترا چشم محبت و عاشود
کز ترا از عشق او باشد اثر
باتو نزد یکست آن جان جهان
چون تو داری چشم حول بی بصر
این حجاب از تست ای محبوب من
پیش مردن میرای نیکو سیر
کز معشوق حقیقی جان دپس
در تو کرد جان جانان جلوس کر
عارفی گفتت از روی عتاب
کرنداری شادی از وصل یار
ای شرف تا چند کردی دور دور
چند پیمای ره دور و دراز
یک قدم باشد حیرم و دلبست
منزل جانان بود یک کام تو
نفس کام او کاسی می بزن

چشم کرد در پی جانان رود
کز تو آن شرق خود شنید شود
از تو مشتاقست دست تاق تر
بمحو جان هست در توان جانان
کی در آید روی جانان در نظر
پنجابست ورنه آن محبوب من
جان بجایان ده زبان خود کز
قالب خود را تهی از خود کن
خویش را با چشم معشوقی نکر
کوش کن تا زود این معنی پیاب
خیز بر خود ماتم بجز آن بدر
قطع منزل با بکن ای حضور
چند افقی در نشیب و دراز
چند کردی پنجرای با الهوس
باد و عرفان بود در جام
هر زمان از عشق او جامی بزن

۱۲
میو لوی فرمود نشاید ی مکر
ای کمان با تیر ~~سخت~~ سخت
هر که دور اند از ترا و دور تر
از چه بهجوری و دوری ای فلان
چشم دل بکشای دیار یار پین
چشم باید تا به پند روی یا
نیت پوشیده رخ دلد اتو
چشم پنا کو که سپنی جلو کر
باتو نزدیکست از جسل الوید
کودلی کر عشق باشد پر زرد
کو حریفی کو بنوشد جام عشق
ذکر چون در دل سیرت میکند
که ز ماضی که ز استقبال حال
شہوت و حرص و ہوا کردیم دو
جد کن بر نفس تا عادل شویم
چون شود مشغول دل با این مقال

نک اگر می بود می کردی اثر
چند نزدیکست دور انداخته
از چنین صیدی بود همچو رتر
آہ از دست تو دارم صد غن
ہر طرف ہر سو رخ دل دار پین
جلو کر دست در ہرشی کنار
لیک این نقصست در الباطن
چشم پنا کن پین ای پنجر
چشم کوتا بنکری چون یزید
کو دمی کر آہ خیزد کرم ہر
تا کند مستی فتد از بام عشق
نفس تو بادل حکایت میکند
میدہد یاد آرزو نامی خیال
از تعلق با دلم وارد نفور
باش منصف تا کہ صاحب دل شو
بستہ کرد بر تو در نامی خیال

کمر و کشتی نمکته حاصلت
کرمی کو در تو ای افسرده دل
در دمنده ی کو که در مانش نیت
کیست مشتاقی که باشد جان طلب
هست ناز تو این رکاب می تن
کز دست نفس خود یابی کزیر
تا بود این دیو نفست همنشین
چون تو معذوری نداری ستیاب
بود مردی عارف صاحب کمال
پاسبانی کرد در اقیلم دل
سالم کرده عبادت بی ریا
چون چنین بگذشت او را چند سال
این تصور کرد چون مرد خدا
از بکر چون نظر کردی بخویش
تا نکرد در رفع از تو این حجاب
منفعل شد شیخ از اسرار خویش

پای همت بر سیاه ازلت
رفته چون خنجر در آب و گل
کو پشمانی که سراسیمه است
از فراق او بود در تاب و تب
چند بت داری نهان در پیرهن
پایبند بر سر قیامان زود خیز
کی شود سپنا تر چشم لقین
گریه کن تا حشر بر حال خواب
کوچه دل بست از وهم و خیال
بود از ایام غفلت منفعل
در دلش بگذشت جز ذکر خدا
خویش را از کمالان کرده خیال
ناکمان در کوشش آید اندا
دور افتادی حجاب آمد پیش
کی نهی پا در حرم آن جنا
شد پشمان توبه کرد از کار خویش

باز عهد تازه بسته با خدا
پاک کن آینه دل از غبار
انجمن الهی حیل جو
گمراست میکنی بر خو حلال
تا کند در راه اوج ساز خدا
تا نماید عکس و سی آن بکار
نفس بد تو چه آرد به سر او
میکند تسکین دلت با صد لال
عدل و انصاف بود از تو غرض
جون مسلط بر تو کرد این مرض

فی المناجات بحضرت قاضی الحاجات

یا الهی چشم پسنائی بده
آتش افکن در دلم مانند طور
سالم باشد از تو می خواهم ترا
از لسان الغیب دارم این نوید
هر که آید بر درت امیدوار
هر که بر درگاه تو رو آورد
ای خدای من بحق مصطفی
ای خدای من بحق چاربا
روز محشر در بارگاه رسول
وز طیفل حرمست ال عبا
هر چه کردم عفو کن روز شمار
وز طیفل مقبلان کرم قبول

مقام ش

م









